

صادق هدایت؛ روز آخر به روایت استاد بهرام بیضایی

عصر ۷ آوریل ۱۹۵۱ میلادی و ۱۸ فروردین ۱۳۳۰ خورشیدی؛ پاریس

در عصر ابری دل گرفته، وقتی صادق هدایت، نویسنده ی چهل و هشت ساله ی ایرانی مقیم موقت پاریس، به سوی خانه اش در محله هجدهم، کوچه ی شامپیونه، شماره ی ۳۷ مکرر می رود، دو مرد را می بیند که بیرون خانه اش منتظرش هستند. آن‌ها ازش می پرسند که آیا از اداره ی پلیس می آید و آیا جواز اقامت پانزده روز بعدی را گرفته؟ آن‌ها با او در خیابان‌ها راه می‌افتند و حرف می‌زنند: رفتن پی تمديد اقامت، آن هم با خیالی که تو داری! هدایت می‌گوید: من خیالی ندارم! یکی شان می‌خندد: البته که نداری! خودکشی؟ این‌جا پاریس است؛ و آن هم اول بهار! در هوای خاکستری پیش از غروب، آن‌ها در دوسویس از پی می‌آیند و ازش می‌پرسند چه فایده‌ای دارد زنده بماند؟ این زندگی که پانزده روز یک بار تمديد می‌شود! آیا نمی‌داند که هیچ امیدی نمانده است؟

هدایت تقریباً خاموش است. یکی از آن‌ها فکر او را می‌خواند و از آخرین امیدش - تغییری معجزه‌آسا در همه چیز - حرف می‌زند: تو می‌دانی که هیچ تغییری در پیش نیست. همه در نهان مثل همند. کشورت بوی نفت و گدایی می‌دهد، و همه هم‌دست چپاولگراند. رجاله‌ها همین نیست کلمه‌ای که به کار می‌بری؟ رجاله‌ها هر فکر نوی دل‌سوزانه‌ای را با گلوله پاسخ می‌دهند. همین روزها نویسنده‌ای را در دادگستری تهران، روز روشن جلوی چشم همه کشتند، به خاطر صراحت افکارش! و امید به این که با نوشتن چیزی را عوض کنی یا حتی فقط آینه‌ای باشی، در تو مرده. این‌جا کسی زبان نوشته‌های تو را نمی‌داند؛ و آن‌ها که در کشورت خط تو را می‌خوانند آیا از حروف الفبا بیش‌ترند؟! هدایت می‌خواهد بداند که آن‌ها پلیس‌اند؟ نه؛ آن دو بسیار شبیه خود هدایت هستند. هدایت می‌گوید در نظر اول آن‌ها را اشتباه گرفته با کسانی که خیال می‌کند دنبالش هستند. آن‌ها پیش خود می‌خندند.

آن‌ها به کافه می‌روند و زن اثیری برایشان قهوه و کنیاک می‌آورد. هدایت دست به جیب می‌برد: نمی‌توانم مهمانتان کنم. آن‌ها لبخند می‌زنند: ته مانده ی دست و دل‌بازی اشرافی؟ هدایت رد می‌کند: برایم ممکن نیست! یکی‌شان نگاهی شوخ می‌اندازد به جیب بغل او: نمی‌شود گفت نداری! هدایت دفاع کنان پس می‌کشد: این نه! یک کمی به شوخی تأکید می‌کند: البته؛ باید به فکر آینده بود! دومی تند می‌پرسد: مخارج کفن و دفن؟ هدایت می‌گوید: دست دراز کردن یاد نگرفته‌ام! یک کمی می‌خندد: داستان "تاریک‌خانه!" او یادداشتی در می‌آورد و پیش چشم می‌گیرد: "با خودم عهد کرده‌ام روزی که کیسه‌ام ته کشید، یا محتاج کس دیگری بشوم، به زندگی خودم خاتمه بدهم." یادداشت را می‌بندد: لازم است بگویم چه سطر و چه صفحه‌ای؟

هدایت کمی گیج در نیمه ی تاریکی چراغی که فقط روی میز را روشن می‌کند به آن‌ها می‌نگرد: حتماً مأموریتی دارید. چپی هستید یا راستی؟ مذهبی هستید یا دولتی؟ این تکه را نوشته و دستتان داده‌اند. شما فقط وانمود می‌کنید که خیلی می‌دانید؛ ولی واقعاً یک کلمه هم از من نخوانده‌اید! آن‌ها در برابر این خشم غیر منتظره، دمی هاج و واج و ندانم‌کار به هم نگاه می‌کنند؛ و اندک اندک یکی‌شان آغاز می‌کند: "همه اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یک‌دیگر را با تیر می‌زنند... و" هم‌چنان که می‌گوید داش آکل و کاکا رستم قمه‌کشان، در جنگی ابدی، از پشت پنجره کافه که حالا دیگر بفهمی نفهمی همان محله سردزک شیراز است، از برابر مرجان طوطی به‌دست می‌گذرند. هدایت فقط می‌نگرد. دیگری چراغ روی میز را به سوی هدایت سر می‌گرداند و سایه او را چون جغدی بر دیوار می‌اندازد: "در زندگی زخم‌هایی است که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد... و هم‌چنان که می‌گوید زن اثیری - که سینی سفارش یک مشتری را می‌برد - دمی روان میان تاریک

روشن کافه به هدایت لبخند می‌زند؛ و گدایی شبیه پیرمرد خنزرپنذری با کوزه شکسته زیر بغل از پشت پنجره - که حالا کم و بیش خانه‌های کاه گلی تو سری خورده، و درشک‌های با اسب لاغر مردنی، در چشم‌انداز آن پیداست - می‌گذرد. و به طرز هراس‌آور می‌خندد چنان که دندان‌هایش نمایان می‌شود؛ از میان راهش زنی لکاته ناگهان پیش می‌آید و چادرش را می‌اندازد و سر و تن خود را به شیشه پنجره می‌چسباند. هدایت می‌کوشد با تکان دادن سر آن‌ها را از ذهن خود براند. یکی‌شان علویه خانم را تعریف می‌کند؛ زن میان سال پر زاد و رودی که برای ثواب و کاسبی، دائم با کاروان زوار می‌رود و می‌آید و در راه صیغه می‌شود؛ و هم‌چنان که می‌گوید قافله زوار و چاوش‌خوان از پشت سرش می‌گذرند، علویه خانم نشستگی میان گاری پر از زن‌های دیگر و بروجه‌های قد و نیم قد خودش، پی‌پی بر سینه می‌کوبد و کسی را نفرین می‌کند. هدایت خاموش می‌نگرد. دیگری می‌گوید تو که نمی‌خواهی حاجی‌آقا را سر تا ته بشنوی. هان؟ خود آزاری است! کار چاق کنی نشسته بر یک سکو که گمان می‌کند مرکز دنیاست! و هم‌چنان که می‌گوید کافه اندک اندک نوری از سوراخ سقف می‌گیرد و حاجی‌آقا نشسته در هشتی خانه‌اش دیده می‌شود که به چند مرد تهریش‌دار با تحکم و بد خلقی دستورهایی می‌دهد و صدایش کم‌کم شنیده می‌شود: «در مجامع رسوخ بکنید؛ سینما و تیاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتوموبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. از معجزه سقاخانه غافل نباشد!» ناگهان گویی چشمش به هدایت افتاده لحن عوض می‌کند: «آقا من اعتقاد از این جوانان فرنگ رفته هم سلب شده. وقتی برمی‌گردند یک نفر بیگانه هستند!» ارباب رجوع حاجی‌آقا محو می‌شود و فقط دو تن که محرم‌ترند خود را پیش می‌کشند. حاجی‌آقا خشمگین هدایت را نشان می‌دهد: «آقا این مرتیکه خطرناکه. حتماً بلشویکه؛ از مال پس و از جان عاصی؛ باید سرش را زیر آب کرد.» ناگهان پارابلومی از زیر لباده بیرون می‌آورد و به آن‌ها نزدیک می‌کند: «در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید!» هدایت بی‌اختیار می‌گوید کاش می‌شد همه را...! سایه یکم از تاریکی درمی‌آید: نه، نمی‌توانی پاره‌شان کنی؛ آن‌ها سال‌هاست دیگر از اختیار تو بیرون‌اند. دوره‌ات کرده‌اند. نه! این کی بود رد شد؟ سایه دوم از تاریکی درمی‌آید: زرین‌کلا؛ زنی که مردش را گم کرد. سایه یکم می‌پرسد: دوستش داشتی؟ هدایت لبخند می‌زند. سایه دوم می‌گوید: هنوز دنبال مردش می‌گردد. و هم‌چنان که می‌گوید زرین‌کلا پیش می‌آید و در جست‌وجوی مردش می‌گذرد. سایه یکم کتابی را باز می‌کند: «عشق مثل یک آواز دور، نغمه دل‌گیر و افسونگر است که آدم زشت بد منظره‌ای می‌خواند. نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد!» کتاب را می‌بندد: می‌خواهی ببینی؟ نوشته توست: «آفرینگان!» - هدایت برافروخته و بی‌اختیار از جا بلند می‌شود. یکمی در پی‌اش می‌آید: عشق یک طرفه. نه؟ به مردمی که دوستشان داری و قدر خودشان را نمی‌دانند! هدایت از در بیرون می‌زند؛ دومی در پی‌اش می‌آید: درد تو وقتی شروع شد که زن اثیری در آغوشت مرد. بدبختی تو بود که پیش از مرگ، آن درد عمیق را در چشمانش دیدی. این وطن نبود؟ هدایت رو می‌گرداند که چیزی بگوید ولی زبانش بسته می‌ماند. پشت شیشه ی کافه، زن اثیری، با بردن انگشت به سوی بینی‌اش او را به خاموشی می‌خواند لبخندی بی‌رنگ؛ و سپس هدایت سرش را به زیر می‌اندازد.

آن‌ها در خیابان‌ها می‌روند مردی با تهریش، شتابزده می‌گذرد؛ به تنه‌ای که ندانسته می‌زند می‌ماند و می‌پرسد شما ایرانی هستید؟ من پی واجب‌القتلی به اسم هدایت می‌گردم؛ صادق هدایت! هدایت می‌گوید: نه، من هادی صداقتم. مرد نفس‌زنان می‌گوید: حکم خونش را دارم ولی به صورت نمی‌شناسمش. لعنت به چاپارخانه وطنی! مدت‌هاست از تهران فرستاده شده و هنوز در راه است. این ملعون چه شکلی است؟ هدایت می‌گوید: او تصویری ندارد؛ مدت‌هاست شبیه هیچ کس نیست؛ نه هم‌وطنانش، نه مردم این‌جا. مرد شتابزده می‌رود، و هدایت به سایه‌هایش می‌گوید: این یکی از آن‌ها است. چندی است دنبالش هستند. پس از دست به دست شدن نسخه فی بلادالافرنجیه، حکم قتلش را دادند. آن‌ها از حاجی‌آقا دستور می‌گیرند. سایه‌ها، نوشته را می‌شناسند؛ داستان چند قشری که می‌آیند فرنگ را اصلاح کنند و خودشان آلوده فسق و فجور فرنگ می‌شوند. و هم‌چنان که می‌گویند شخصیت‌های داستان فی بلادالافرنجیه مست و خراب می‌گذرند؛ یکی مطربی کنان و یکی دست در گردن لکاته‌ای.

هدایت و دو همراهش به پرلاشز می روند و گوری را می بینند که پیرمرد خنزرپنزی می کند. کنار درشکه ی فکستی با اسب لاغر مردنی اش، سایه ها می گویند: بین حتی گور آماده است. از گور دو قشری شتاب زده درمی آیند و راست به سوی هدایت می آیند و می گویند: حاجی آقا می پرسد چه طور بهتر است بمیرد؛ با زهر، چاقو، گلوله، یا طناب؟ او باید انتخاب کند! هدایت برمی گردد و به همراهانش می نگرند. آن ها با شانه بالا انداختن نشان می دهند که توصیه ای ندارند. هدایت رو برمی گرداند به سوی دو قشری؛ ولی آن ها نیستند. گیج پرسیان رو می گرداند سوی دو همراهش؛ و از میان شانه های آن دو، پای درخت سروی لب جوی، زن اثیری را می بیند که به پیرمرد خنزرپنزی گل نیلوفری تعارف می کند. هدایت می کوشد این خیال را از سر خود براند، ولی چون به خود می آید دو همراهش هم نیستند.

هدایت از کنار آگهی سیرک و چرخ و فلک می گذرد؛ از کنار آگهی لاتاری، و راسته نقاشان خیابانی. نقاشی پیش می خواندش که چهره اش را بکشد. هدایت سر تکان می دهد و دور می شود. روان میان جمعیت، یکی از دو سایه اش از دور می گویند: “افسوس می خورم که چرا نقاش نشدم. تنها کاری بود که دوست داشتم و ازش خوشم می آمد!” حرف توست از دهن قهرمان زنده به گور. هنوز هم به این گفته پایبندی؟ بعد از آن همه نقاشی با کلمات؟ هدایت رومی گرداند و از کنار عینک فروشی دو دهنه ای می گذرد با علامت جغدی عینک زده؛ و سپس تر از کنار کتاب فروشی بزرگی که پشت پنجره اش عکسی از کافکا است. از میان آیند و روند جمعیت یکی از سایه ها می گوید: عجیب است که جلوی کتابخانه نایستادی! و دومی جواب می دهد: چه فایده وقتی پول نداری بخری؟ یکمی می گوید: تازه اگر پولی هم بود اول دسته عینکش! روزنامه فروشی فریاد کنان می چرخد و چند تن روزنامه خوان پیش می آیند. هدایت از میان آن ها می گذرد. یکمی شوخی کنان نگاهش روی روزنامه ها می چرخد: هیچ خبری از ایران! و اگر هم بود مثلاً چه بود؟ درنرو؛ حدس بزن! - آن یکی می گوید: تازگی ها روشن فکرانی مرده اند. هدایت هم چنان که می رود زیر لب می غرد: در کشور من هیچ روشنفکری نمی میرد؛ همه نابود می شوند!

باران سیل آسا، چترها باز می شوند. هدایت از زیر درختان برگ نیاورده ی لخت، میان جمعیت می رود. دورادور بر سر در سینماها هملت، مهمانان شب، محاکمه، رم شهر بی دفاع، اورفه نفرین شدگان، زمین می لرزد، همشهری کین، در شهر و سپس تصویری از انفجار بمب اتم در هیروشیما. هدایت ولی به سینمای مقابل می رود. سایه ای می گوید: فیلم های مفرح تر است چرا فیلم های بعد از جنگ اول؛ ما بعد از جنگ دومیم! و آن یک می گوید: با روح تو سازگارترند. نه؟ با تصور تو از ویرانی کشورت! هدایت بر می گردد فحشی بدهد، ولی فقط رفت و آمد مردم است زیر چترها، و پلیسی بارانی پوش که از دور به او می نگرند. هدایت می رود توی سینمای سوت و کوری که چهار تالار کوچک دارد. دری باز می شود: روی پرده دانشمند زردوست که از ائیرمن کمک می گیرد ناگهان درمی یابد که قلعه اش آتش گرفته، و غلام گلی اش - گولم - از میان آتش می رود. مردم روستایی به دیدن قلعه آتش گرفته شادی می کنند. هدایت لای در به بلیت خود می نگرند و صدایی از پشت سر می شنود: گجسته دژ چنین چیزی می شد اگر در آن کشور سینمایی بود. نه؟ هدایت گیج می نگرند؛ و می داند که از دو همراهش خلاصی ندارد، حتی اگر ظاهراً جلوی چشمش نباشند. دری باز می شود: روی پرده بردگان شهر پیشرفته متروپولیس، کارخانه ها را می گردانند و توسط چشم ها و دستگاه های پیشرفته نظارت می شوند. بیچ پیچی زیر گوش هدایت: جای یک قلدر سیبیل از بنا گوش دررفته با چشمان از حدقه در آمده خالی است؛ با چکمه های سربازی اش. این طور نیست؟ هدایت رو می گرداند. دری باز می شود؛ روی پرده اربابه نوسفراتو می ایستد و او نوک پنجه با قوزی که پشت خود می اندازد و دست های جلو برده از پله ها بالا می رود. هدایت در تالار را می بندد. دری باز می شود؛ روی پرده اربابه مرگ خسته می گذرد. هدایت در صندلی خود می نشیند. بیچ پیچ آن دو را از پشت سر می شنود: این تباهی و تلخی با روح آزاده تو هم آهنگ است؛ انسان های عاجز، که برده ی خود یا دیگری اند. درست گفتیم؟ هدایت با خشم رو برمی گرداند و می بیند زن اثیری به سوی او می آید. هدایت یکه می خورد و عینک از چشمش پایین می لغزد. دست و پا گم

کرده باز عینک دسته شکسته را بر چشم خود استوار می‌کند، ولی حالا زن لکاته است که از یکی دو ردیف آن طرف‌تر وقیحانه روبه او می‌خندد و دست به دکمه‌های لباس خود می‌برد. هدایت از میان فیلم بر می‌خیزد.

میان شلوغی خیابان، دوقشری شتاب‌زده از دور پیش می‌دوند، و فقط وقتی ندانسته به او تنه می‌زنند نمی‌مانند و با خشنودی می‌گویند یک نفر هدایت را در این راسته دیده است. و آن‌ها به زودی پیدایش می‌کنند و کلکش را می‌کنند. هدایت به آن‌ها تبریک می‌گوید و آن‌ها شتابان دور می‌شوند؛ در همان حال که دو همراه پیش می‌آیند و گویی منتظر تصمیم، به او می‌نگرند. هدایت یک هو شکلکی می‌سازد؛ ناگهان ابروان خود را بالا می‌برد و نیم‌خنده‌ای به چهره خود می‌دواند، پنجه‌ی راستش را بالاتر و پنجه‌ی چپش را پایین‌تر - گشوده - جلو می‌برد؛ در حالی که بر پنجه‌ی پای چپ است، پای راستش را مثل این که بخواهد از پله‌کانی بالا برود پیش می‌برد و ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. سایه‌ی یکم می‌گوید تو ادای نوسفراتو را درمی‌آوری. مرده‌ای که روزها در تابوت می‌خوابد و شب‌ها به دنبال عاطفه و خون زندگی است. چرا؟ و سایه‌ی دوم تندی می‌کند: تو بهشان تبریک گفتی. چطور می‌توانی احساس درونی‌ات را پنهان کنی؟

هدایت تند پشت می‌کند و دور می‌شود؛ آن‌ها در پی‌اش می‌روند. یکمی تند می‌گوید: "شاید در دنیا تنها یک کار از من برآید؛ می‌بایستی بازیگر تئاتر شده باشم." و دیگری تند بشکنی در هوا می‌زند: از "زنده به گور". زیر باران هدایت تند می‌کند تا هرچه بیش‌تر از آن‌ها دور شود، ولی ناگهان آن‌ دو را سر راه خود می‌بیند. سایه‌ی یکم: تو داری خداحافظی می‌کنی! درست نگفتم؟ هر جایی که خاطره‌ای داری چرخ می‌زنی! سایه‌ی دوم: همه‌چیز عوض شده، به سرعت، و دیگر همان نیست که در خاطره بود! هدایت از میان آن دو می‌گذرد و به زیر سرپناهی می‌کشد. آن دو، دو سویس زیر سرپناه جا می‌گیرند. زیر چترها مردمی می‌گذرند. هدایت می‌نگرد: چاق، لاغر، خشنود، غمگین، شتاب‌زده، کند. پیری که ادای جوانی را درآورده؛ مردی که خود را شبیه زنان ساخته. زنی که خود را چون مردان آراسته. یکی که گویی غمباد دارد با فرزندش که عین خودش است. صدای سایه‌ی یکم که از روی نوشته‌ای می‌خواند: "هرکس چندین صورت با خود دارد. بعضی‌ها فقط یکی از این صورت‌ها را دائم به کار می‌برند که زود چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. دسته‌ی دیگر صورت‌های خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند. بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می‌دهند، ولی همین که پا به سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آن‌ها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود و صورت حقیقی آن‌ها از پشت آن بیرون می‌آید." تو نوشته‌ای، یادت هست؟ بوف کور!

هدایت ناگهان برمی‌گردد و خود را در پنجره مغازه‌ای که پر از آینه‌های کج و کوچی است می‌نگرد؛ کش آمده، دراز شده، کوچک‌تر یا بزرگ‌تر شده. صدای سایه دوم در گوشش می‌پیچد که از رو می‌خواند: "صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه‌ی ریخت‌های مسخره، هراس‌انگیز، و باور نکردنی را که در نهاد من پنهان بود آشکار می‌دیدم. همه این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌های ترسناک و جنایت‌کار و خنده‌آور که به یک اشاره عوض می‌شدند." همان "بوف کور" شش صفحه بعد! هدایت عینک خود را که شیشه‌هایش خیس باران است از چشم برمی‌دارد و می‌برد زیر بالاپوش و با مالیدنش به پیراهن، پاکش می‌کند. باران بند آمده چترها بسته می‌شود. دو چرخه‌ها و چرخ دستی‌ها راه می‌افتند. توی چاله‌ی آبی، ماه می‌درخشد. هدایت پیش می‌رود و به آن خیره می‌شود. دو همراه می‌بینندش و لبخند می‌زنند: درست است؛ در تهران هم ماه بالا آمده. آن جا هم کسانی به ماه نگاه می‌کنند. کسانی با بغض و اشک و کسانی بی‌خیال. دومی پیش می‌آید: آه مردمان است که روی ماه را گرفته. نه؟ هدایت می‌گوید: تا کی می‌خواهید فکرهای من را بخوانید؟

سایه‌ی یکم به ابری که از روی ماه می‌گذرد می‌نگرد: این سایه‌روشن تو را یاد آن فیلم‌ها می‌اندازد، وقتی که خون‌آشام راه می‌افتاد. با همه تاریکی، در آن فیلم‌ها، به معنا عشق است که می‌چربد گرچه در عمل مرگ است که پیروز است. مرگ خسته! -

آنجا امیدی بود. نبرد عشق و مرگ. چرا در نوشته ی تو عشق کمکی نیست؟ هدایت با پا ماه را در چاله آب به لرزه می اندازد: انفجار اتم دروغ آوریل نبود! آن دو یکه می خورند و گویی از کشفی که کرده اند خشکشان زده باشد، میخکوب به رمیدن هدایت می نگرند: هوم - تا به حال از وطن ناامید بودی، و حالا از همه ی جهان! هدایت تند و بی اختیار می رود آن دو شتابان به او می رسند: ولی این جواب نبود، فرار از جواب بود: چرا در نوشته ی تو برای آکل هیچ امیدی نیست. چرا مرجان تلاشی نمی کند؟ چرا عشق همیشه باعث دل گرمی است؟ هدایت می ماند و مرموز می شود؛ و با لبخندی پنهان کار به سوی آن ها رو می گرداند و صدایش را پایین می آورد: رازی هست که شما نمی دانید، حتی اگر همه ی کلمات مرا از بر باشید. آن دو کنجکاو پیش می آیند. هدایت تقریباً پیچ می کند: مرجان متعلقه ی حاجی آقا است؛ همسر پنجمش! آن دو جا خورده و ناباور می نگرند: این را فقط به شما می گویم. درست شنیدید؛ همسر خون آشام! خودش دیر می فهمد؛ مثل طوطی در قفس. اگر این را نفهمیده باشید چیزی هم از من نخوانده اید! هدایت دور می شود و آن ها حیران می مانند، گیج و سردرنیورده. از هر جیب کتابی بیرون می آورند تندتند ورق می زنند و پی این مضمون می گردند. می غرند و می خروشدند که چرا تا به حال این نکته را نیافته اند.

هدایت از کنار سینمایی که فیلم "نبرد راه آهن" را نشان می دهد رو به پیاده روی آن سو می رود و خطکشی عابر پیاده ی خیابان را پشت سر می گذارد. کسانی با صندوق هایی که تکان می دهند برای مصدومان نهضت مقاومت، اعانه جمع می کنند. هدایت از میان آن ها می گذرد. یک سواری بیماربر آژیرکشان می گذرد و جماعتی شمع روشن به دست آرام در عرض خیابان پیش می آیند، با شعارهایی. در ردیف های جلو برخی بر صندلی چرخدار، و بعضی با چوب زیر بغل؛ بی دست یا بی پا.

روی پل رودخانه هدایت پیاده می شود و به آن پایین به جریان آب می نگرد. بازتاب لرزان ماه در آب. دو هم راه پشت سرش پدیدار می شوند: سقوط در آب؟ نه؛ تو یک بار امتحان کرده ای! دومی تأکید می کند: تو در آب نمی پری. نه! می ترسی یکپهو وحشت بگیردت و کمک بخواهی. یکمی کامل می کند: تو عارت می آید از کسی کمک بخواهی! هدایت راه می افتد؛ آن ها در پی اش. یکمی می گوید: تو نقشه ای داری! هدایت هم چنان می رود و دومی به جای او می گوید: "از کارهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بی زارم". یکمی رد می کند: این فقط جمله ایست در سین گاف لام لام که می تواند تا به حال تصحیح شده باشد. و تند رخ به رخ هدایت پس می رود: هوم - تو واقعاً داری خداحافظی می کنی؛ با همه چیز و همه جا! تو خیالی داری! هدایت می ایستد. یکمی می گوید چرا ما را به خانه ات نبردی؟ ترسیدی پنبه ها را ببینیم؟ دومی فرصت نمی دهد: سه روز است پنبه می خری. نه؟ برای لای درزها! یکمی دنبال حرف را می گیرد: می شد از لحاف کش رفت و پول نداد. هدایت می گوید: من پول ندادم: من از لحاف کش رفتم. آن دو به هم می نگرند: خب، اگر به این جا کشیده پس بهترین راه است؛ فقط بپا؛ نباید کبریت بکشی! هدایت لبخند می زند: من نقشه ای ندارم! آن دو گیج می نگرند. هدایت عینکش را برمی دارد و به بالا می نگرد؛ به ماه، که ابر از روی آن می گذرد. یکمی شگفت زده تأکید می کند: حرفم را پس نمی گیرم. آخرین نگاه - واقعاً داری خداحافظی می کنی! سایه دوم به ماه می نگرد و لب باز می کند: "تیاکان همه انسان ها، به آن نگاه کرده اند؛ جلوی آن گریه کرده اند؛ و ماه سرد و بی اعتنا در آمده و غروب کرده. مثل این است که یادگار آن ها، در آن مانده". هدایت در حالی که عینکش را می گذارد. پیش دستی می کند: "سین گاف لام لام"، نمی دانم چه صفحه ای! و راه می افتد. آن ها در پی اش می روند: هنوز فکر می کنی "ماه تنها و گوشه نشین از آن بالا با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد؛ و با چهره ای غمگین به اعمال چرک مردم زمین می نگرد."؟ هدایت می غرد: ماه در هیروشیما غیر این چه می بیند، گرچه روز یا شبی هم نگاهش به فلاکت کاروان علویه خانم بود؛ و ببخشید که نمی دانم چه صفحه و چه سطر!

درشلوغی پیاده رو، تردستی که با چشم بسته گذرندگان را شناسایی می کند و چند تنی دورش جمع شده اند، ناگهان آستین هدایت را می گیرد و به سوی خود می کشد؛ و هدایت فقط می کوشد عینک دسته شکسته خود را روی بینی حفظ کند. مرد چشم بسته،

بازیگرانه مشخصات او را در ذهن جست و جو می کند: هاه - مال این جا نیستی! شغل؟ نداری! شاید - هنرمند! کلمات! بله؛ حرف، حرف، حرف - شاید نویسنده ای، جهانگرد؟ نه - خودت را تبعید کرده ای. در وطن، حسرت این جا داری و این جا، حسرت وطن! ناگهان هراسان می ماند: نه، دیگر نداری! تو داری تصمیم مهمی می گیری هدایت به دو مرد می نگرد که توی جمعیت منتظرش هستند؛ و می گرد: من دارم هیچ تصمیمی نمی گیرم! او راه می افتد. دو سایه پشت سرش می روند. یکمی خودش را می رساند: درست گفتی "کسی تصمیم به خودکشی نمی گیرد. خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و سرشت و نهاد آن ها است. نمی تواند از دستش بگریزند. خودکشی هم با بعضی زاییده می شود" - و از دومی می پرسد "زنده به گور نیست؟ دومی - در پی شان - می گوید: آن هم نه فقط یک بار؛ دوبار! هدایت دور نشده می ماند و کلافه برمی گردد و سکه ای جلو مرد چشم بسته پرت می کند. مرد چشم بسته می گوید: نگفتم مسیو تا ده شماره برمی گردد و سکه ما یادش نمی رود؟ جمع شدگان می خندند و کف می زنند. سکه را از روی زمین پیرمرد خنزرپنزی برمی دارد. هدایت پشت می کند و دور می شود؛ داش آکل با قدره ای خونین به دست و زخمی در پهلو به دنبالش. از روبرویش حاجی آقا پرخاش کنان و بد دهن پیش می آید، ولی زودتر از آن که به هدایت برسد زن لکاته زیر بغل حاجی آقا را می گیرد و خندان دور می کند. در خیابان درشکه مرگ می رود؛ پیرمرد خنزرپنزی دعوتش می کند بالا. زن اثیری کنار خیابان دامنش را بالا می زند و رانش را به گذرندگان نشان می دهد. بر یک گاری علویه خانم از جلو برج ایفل می گذرد؛ توی سر بچه های قد و نیم قدش می زند و به زمین و آسمان بد و بیراه می گوید. از روبه رو زرین کلا، زنی که مردش را گم کرد، پیش می آید و می گوید مردی که گم کرده اوست. در خیابان، سگی ولگرد زیر یک سواری له می شود. و کسانی جیغ می کشند و صدای بوغ چند سواری به هوا می رود. دوقشری شتاب زده به او که حواسش پرت است تنه می زنند و عینک هدایت می افتد. به او می گویند فهمیده ایم که هدایت عینک دارد؛ همه ی این منورالفکرهای لامذهب عینک می زنند! و به شتاب می روند. هدایت خم می شود، عینک دسته شکسته اش را بر می دارد و بر چشم می گذارد. کنار کاباره ای مردی دلکوار معلق زنان و هیاهو کنان توجه گذرندگان را به کاباره جلب می کند. در دهنه ی ورودی کاباره، مرجان در قفسی به اندازه ی خودش طوطی به دست با لبخندی اندوهگین همه را به درون می خواند. هدایت به کاباره ی مرگ می رود که میزهایش تابوت هایی است، و دلکی با لباده کشیش در آن وعظ کنان آوازی مسخره و گستاخ در شوخی با زندگی و مرگ سر می دهد. هدایت روی صندلی خود چون جینی در خود جمع می شود. سایه ی یک نوشته ای را پیش چشم می گیرد و لب باز می کند: "ما همه مان تنهاییم. زندگی یک زندان است؛ ولی بعضی ها به دیوار زندان صورت می کشند و با آن خودشان را سرگرم می کنند." سایه ی دوم نزدیک می شود؛ گجسته دژ! هدایت سر برمی دارد و آن ها را سر میز خود می بیند. یکمی می گوید: خیال می کنی آن چه نوشتی صورتی بود بر دیوار زندان که سرت را با آن گرم کرده بودی؟ یا مقدمه ای بر لحظه ای که در آن هستی؟ هدایت سر برمی دارد تا در یابد آیا منظور او را درست فهمیده؟ دومی خود را پیش می کشد: تو سال هاست تمرین مرگ می کنی و تمرین هدایت را در سین گاف لام لام و زنده به گور کرده ای! درست نگفتم؟ یکمی کتابی باز شده را می کوید روی میز و با سر انگشت نشان می دهد: "کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند؛ در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پینه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می شوند." کتاب را می بندد: بوف کور! حتماً یادت هست. هدایت تند از جا برمی خیزد.

در خیابان هدایت خود را به پلیس می رساند و می گوید این دو نفر را از من دور کنید. پلیس می گوید خون سرد باشید مسیو؛ کدام دو نفر؟ - پلیس برگه شناسایی هدایت را می بیند. نشانی اش را می پرسد و یادداشت می کند. نام پدر؟ فرانسوی را کجا یاد گرفته؟ شغل؟ این جا کسی را دارید؟ هدایت سر تکان می دهد که نه. پلیس می گوید تو فقط فرصت کمی داری. باید تمدید کنی! هدایت می رود؛ و پلیس به سفارت ایران زنگ می زند. آن ها هدایت را نمی شناسند.

هدایت در خیابان می‌رود. در مسجد مراکشی‌ها شور سماع سیاهان است. انجمن فی بلاد الافرنجیه همه مست و خراب دست در گردن فواحش - یا ساز زنان - در خیابان می‌گردند و از دو سوی هدایت می‌گذرند. شور رقص سیاهان و نواها و الحان بدوی. هدایت ناگهان گویی صدایی شنیده باشد دمی می‌ماند. کسانی به در می‌کوبند و او را می‌خوانند. هدایت رو می‌گرداند سایه ی یکم نزدیک می‌شود: تو تمرین مرگ می‌کردی. در آن داستان؛ اسمش چه بود؟ زنده به گور! خودت را به خواب مرگ می‌زدی، و منتظر می‌ماندی با آن روبرو شوی. سایه ی دوم پیش می‌آید: نمی‌خواستی قاطی رجاله‌ها باشی! سایه ی یکم نوشته‌ای را بالا می‌گیرد: "می‌خواستم مرده‌ام را خوب حس کنم!" یادت هست؟ به دومی رو می‌کند: شماره ی صفحه و سطر! سایه دوم کتاب را باز می‌کند: واقعاً لازمش داری؟ هدایت گویی صدایی شنیده باشد گوش تیز می‌کند؛ کسانی در می‌زنند. سایه ی یکم از روی یادداشت می‌خواند: "اول هرچه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد. تا ظهر گمان می‌کنند خوابیده‌ام. بعد چفت در را می‌کشند و وارد اتاق می‌شوند..."

- دری شکسته می‌شود و چند نفری درو همسایه می‌ریزند تو، و بلافاصله جلوی تنفس خود را می‌گیرند و یکی‌شان جیخ می‌کشد. هدایت رو برمی‌گرداند. سیاه‌ها در اوج شور سماع. سایه ی یکم از روی نوشته می‌خواند: "اگر مرده بودم مرا می‌بردند مسجد پاریس؛ به دست عرب‌های بی‌پیر می‌افتادم دوباره می‌مردم." نوشته را کنار می‌برد: چیزی جا نذاختم؟ سایه ی دوم کتاب را پایین می‌آورد: کلمه به کلمه "زنده به گور!" سیاه‌ها در اوج شور سماع و جست‌وخیز و ولوله. هدایت یکهو ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. از روبرو پیرزن کولی فالگیری پیش می‌آید و می‌گوید: گلی به سکه‌ای. از دیگران کم‌تر از دوتا نمی‌گیرم، ولی برای شما فقط یکی؛ آن هم چون به نظرم غریبید. خب، آینده ی شما موسیو - هدایت می‌غرد: تنها چیزی است که خودم بهتر از تو می‌دانم! او دستش را می‌کشد و می‌رود.

دوقشری با تپانچه و گزلیک و شوشکه به او می‌رسند و می‌گویند خبری خوش دارند. عکس هدایت فردا به دستشان می‌رسد. هدایت عکس خود را در می‌آورد و بهشان می‌دهد و می‌گذرد. آن‌ها خوشنود از یافتن تصویر هدایت در جمعیت گم می‌شوند.

خیابان شامپیونه. شماره ۳۷ مکرر. هدایت می‌رود تو و در را پشت خود می‌بندد. بلافاصله دو همراهش می‌رسند و به بالا به سوی پنجره هدایت می‌نگرند. پنجره روشن می‌شود. هدایت آن‌ها را پایین، در کوچه، می‌بیند و حفاظ پنجره را رویشان می‌بندد. هدایت می‌رود سوی شیر گاز و آن‌را لحظه‌ای باز می‌کند و می‌بندد. دوباره باز می‌کند و می‌بندد. حاجی آقا پیش می‌آید و تشویقش می‌کند: چرا معطلی! بازش کن. صدای پر ملائک را می‌شنوم از خوشحالی بال می‌زنند؛ بجنب! "ایران قبرستان هوش و استعداد است. وطن دزدها و قاچاق‌ها و زندان مردمانش!" چرا زودتر شرت را نمی‌کنی؟ کاکا رستم درمی‌آید با قدره خون چکان: صن - صنار هم نمی‌ار - زد؛ ب - بگو یک پاپاسی! "از تو - توی خشت که - که می‌افتیم برای آخ - خرتمان گ - گریه می‌کنیم تا - تا بمیریم؛ این هم شد زن - دگی؟" حاجی آقا هنوز پرخاش می‌کند: معطل کنی خودمان خلاصت می‌کنیم. شنیدی؟ "تو وجودت دشنام به بشریت است. خواندن و نوشتن و فکر کردن بدبختی است - آدم سالم باید خوب بخورد و خوب بشنود و خوب - آخی!" هدایت خیره در آینه می‌نگرد. علویه خانم برسینه‌زنان پیش می‌آید: برو زیارت؛ استخوان سبک کن. از جدم شفا بگیر. برو بچسب به ضریحش. گل به سر کن. جدم به کمرشان بزند که خط یاد دادند. علاج تو دست آقااست! لکاته می‌زند به گریه: چرا حتماً باید معنایی داشت. هان؟ - و در جنونی ناگهانی چنگ می‌زند در خط پهلوی و خط سنسکریت که بر دیوار است: زندگی خطی است که نمی‌شود خواند حتی اگر همه زبان‌های مرده و زنده ی دنیا را یاد گرفته باشی! هدایت خیره در آینه می‌نگرد: "چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟" لکاته لب ورمی‌چیند: "بعد از آن که مردم چه اهمیت دارد که یادگار موهوم ما... "مرجان اندوهگین می‌گذرد، قفس طوطی در دست: نباید لب باز می‌کردم. نباید گله می‌کردم. مرا این‌طور نوشته بودند؛ ولی تو چرا ساکت شوی که می‌توانی حرف بزنی؟ مردی بی‌چهره از تاریکی درمی‌آید و لب باز می‌کند: "تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید! ما

بچه‌های مرگ هستیم. در ته زندگی اوست که ما را صدا می‌زند. در کودکی که هنوز زبان نمی‌فهمیم، اگر گاهی میان بازی مکث می‌کنیم برای این است که صدای مرگ را بشنویم. "حاجی آقا فریاد می‌کند: امید؟ معطل چی هستی؟" هرچی این مادرمرده وطن را بزک بکنند و سرخاب سفیداب بمالند باز بوی الرحمنش بلند است. ما در چاهک دنیا زندگی می‌کنیم "شنیدی؟ زرین کلا بقچه در دست می‌گذرد: بی‌رحمید! لعنت به هرچی بی‌رحمی! - نه؛ داشتم پیدا می‌کردمت. صدها مثل من گم بودند و تو از سایه درآوردی. چرا باید بمیری؟ زنی تکیده از تاریکی درمی‌آید: منم - آبجی خانم؛ یکی از آن همه کسانی که در نوشته‌های تو خودکشی کرده. نشناختی؟ ما چشم به راه توایم. مرد بی‌چهره پیش می‌آید: "تاریکخانه" یادت هست؟ ما از کسانی هستیم که با قلم تو به دست خود مردیم؛ ما چشم به راه توایم. زرین کلا می‌گذرد: نه، هنوز کسان بسیاری منتظرند آن‌ها را بنویسی کسانی که روی خوش از زندگی ندیدند! لکاته کف پاهای خلخال به مچ بسته‌اش را به زمین می‌کوبد و دست‌های پر انگویش را می‌گشاید با پنجه بالا کشیده؛ سرش را بر گردن و چشم‌هایش را در چشم‌خانه می‌گرداند چون رقاصه‌ای هندی پیش بخوردان معبدی. مرد بی‌چهره صورتک هدایت را بر چهره می‌زند: فکر کن به آن‌ها که منتظر خواندن نوشته‌های توآند! افسوس نمی‌خوری بر آنچه فرصت نوشتنش را پیدا نکردی؟ یعنی برایت تمامند؛ همه آن‌ها که با زندگی‌شان داستان‌هایت را نوشتی؟ داش‌آکل پیش می‌آید ولی به دیدن مرجان طوطی به دست چشمان خود را می‌بندد و تند رومی‌گرداند و اشکش راه می‌افتد: شما پرده را می‌بینید نه عروسک پشت پرده! "همه ما ادای زندگی را درآورده‌ایم. کاش ادا بود؛ به زندگی دهن کجی کرده‌ایم." آبجی خانم لبخندی خوشنود بر لب می‌آورد: می‌روی به "یک جایی که نه زشتی نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و گریه، نه شادی و اندوه"، در آن جاست. هدایت ایستاده، خمیده، خیره به زمین، با عینک دسته شکسته‌اش، و لبخندی یک باره از لای دندان‌ها می‌غرد: "هرچه قضاوت آن‌ها درباره من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که پیشتر، خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام!" کاکا رستم قمه به زمین می‌کوبد: دو - دوره‌ای که مُر - رکب تو ثب - ثبتش کرد تم - مام است. زب - زبانی که حف - حفظش ک - کردی عو - عوض شده! داش‌آکل قداره‌کش توی حرف او می‌دود و گریبانش را می‌گیرد: خدا شناخت که نصف زبان بیش‌تر نداد! - دیگران پیش می‌دوند تا سوا کنند. حاجی آقا دل‌سوزی کنان نزدیک می‌شود: تو باید گوشت می‌خوردی. گوشت قربانی! تو باید خون می‌ریختی جای خون دل خوردن! در همین بین‌الملل چند ملیان یک‌دیگر را کشتند؟ بشر یعنی این! آن وقت تو علف‌خوار از همه کشتن‌ها فقط کشتن خودت را بلدی! بگو مگویی میان شخصیت‌ها؛ آن‌ها سر زندگی و مرگ او را در کشاکش‌اند. هدایت خیره از پنجره می‌نگرد و از آن زن اثیری را می‌بیند که به پیرمرد خنزرپنزی گل نیلوفر تعارف می‌کند. صدای علویه خانم می‌پیچد: گیریم چند صباح بیش‌تر ماندی؛ مرگ دوست و آشنا دیدی؛ درد خوش‌خوشانت را توی دل این و آن خالی کردی. آخرش؟ داش‌آکل قمه به سر می‌کوبد: پیشانی‌نوشت ماست! امروز یا فردا چه فرق می‌کند؟ "در این بازیگرخانه ی دنیا، هرکس یک جور بازی می‌کند، تا هنگام مرگش برسد."

مرجان می‌گذرد اشک در چشم؛ بازی‌هایت به آخر رسیده؛ صورتک‌هایت را به کار برده‌ای. ناگهان می‌ماند و پس می‌کشد: یا نخواستی بازی را قبول کنی؛ نخواستی صورتک به چهره بزنی! علویه خانم خود را باد می‌زند و دود قلیانش را به هوا می‌دهد: "بچه‌ای! بچه‌ننه! تو از درد عشق کیف می‌کنی نه از عشق. این درد است که تو را هنرمند کرده؛ عشق کشته شده!" طوطی در دست مرجان فریاد می‌کشد: "مرجان تو مرا کشتی! - به که بگویم مرجان؛ عشق تو مرا کشت." لکاته چون رقاصه معبدی دست‌هایش را چون دو مار به حرکت در می‌آورد و پا به زمین می‌کوبد. داش‌آکل دل‌خوشی می‌دهد: با مرگ تو ما نمی‌میریم؛ و همیشه هرجا باشیم می‌گوییم که تو - بودی! ما تو را زنده می‌کنیم! هدایت ناگهان با شوقی کودکانه سربر می‌دارد، گویی کشفی کرده: حالا یادم افتاد. این نقش را واقعاً دیده‌ام. صندوق‌خانه بچگی‌ام؛ جلو صندوق‌خانه آویزان بود؛ یک پرده قلمکار قدیمی، سرجه‌ازی مادرم؛ که روی آن پیرمردی پای سرو لب جوی چمباتمه نشسته بود، انگشت به دهان زیبای زن، و از آن طرف جوی، زنی با ابروان پیوسته و چشمان سیاه - به سبکی هوا - به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد. پس - من - واقعاً این نقش را دیده‌ام! علویه خانم پیش می‌آید: برو طلب آمرزش؛ از این گرداب بکش بیرون. داش‌آکل می‌غرد: بین یک مشت مرده‌خور چه

می‌کنی؟ مستی زنده بگور! آبجی خانم سرزنش می‌کند: میان مستی صورتک؛ توی بن‌بست؛ جلوی آینه شکسته. حاجی‌آقا می‌غرد: تا کی سرگشته مثل یک سگ ولگرد؟ ختمش کن؛ مثل مردی که نفسش را کشت!

هم‌چنان که هرکه چیزی می‌گوید، زن اثیری از در آمده است با گل نیلوفری، که به هدایت تعارف می‌کند. لبخند هدایت رنگ می‌گیرد. دیگران در گفت و واگو. زن اثیری ملافه‌ای سفید کف زمین پهن می‌کند؛ هدایت آرام بر آن می‌خوابد. زن اثیری می‌نگرد. درزها با پنبه بسته شده است. گاز باز است و اتاق پُر می‌شود. به وی لبخند می‌زند و آرام عینکش را از چشمش بر می‌دارد. عینک بر چمدانی کوچک قرار می‌گیرد؛ کنار ساعت مچی و خودنویس و کیف دستی. یک سو مجوز اقامت که باید تمدید شود؛ یک لفاف پول برای کفن و دفن. داش‌آکل پس‌پس می‌رود و محو می‌شود. علویه خانم پس‌پس می‌رود و محو می‌شود. حاجی‌آقا پس‌پس می‌رود و محو می‌شود. زنی که مردش را گم کرد، پس‌پس می‌رود محو می‌شود. دوقشری شتابزده با تپانچه و گزلیک و شوشکه و می‌گذرند. مرجان، کاکارستم، آبجی خانم، لکاته، مرد بی‌چهره همه پس‌پس می‌روند و محو می‌شوند. درشکه ی مرگ که پیرمرد خنزرنزری می‌راندش پیش می‌آید و می‌گذرد. زن اثیری پیش می‌آید با پیراهن سیاه و گیسوی بلند، و با یک حرکت سراپا برهنه می‌شود. مراکشی‌ها در سماعی شور انگیزند. انجمن فی بلادالافرنجیه مست و خراب در خیابان‌ها می‌خندند و آواز می‌خوانند. پیرزن فالگیر کولی با دسته گل سیاه پیش می‌آید و گل‌های سیاهش را پیش می‌آورد تا همه‌جا را پُر می‌کند.

- تصویر پنجره خانه از بیرون؛ گویی عکسی بگیرند.

- تصویر همه خانه از بیرون؛ صدای جغد تنها.